باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۶۴۹

رده‌بندی دیویی: ۱۳۰۸ ت ۴۲۲ط ۸فا۱/۰۵۱

سرشناسه: طباطبایی یزدی، حسین

عنوان قراردادی:

عنوان: تنبیه الخاطر فی احوال المسافر

کاتب: میرزا مسیح شیرازی تاریخ کتابت:

محل نشر: [بی‌جا] ناشر: آقا شیخ علی جلالی حائری تاریخ نشر: ۱۳۰۸ق.

صفحه شمار: ۴۸ ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۱×۱۸ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐

توضیحات: خریداری تاریخ ثبت:

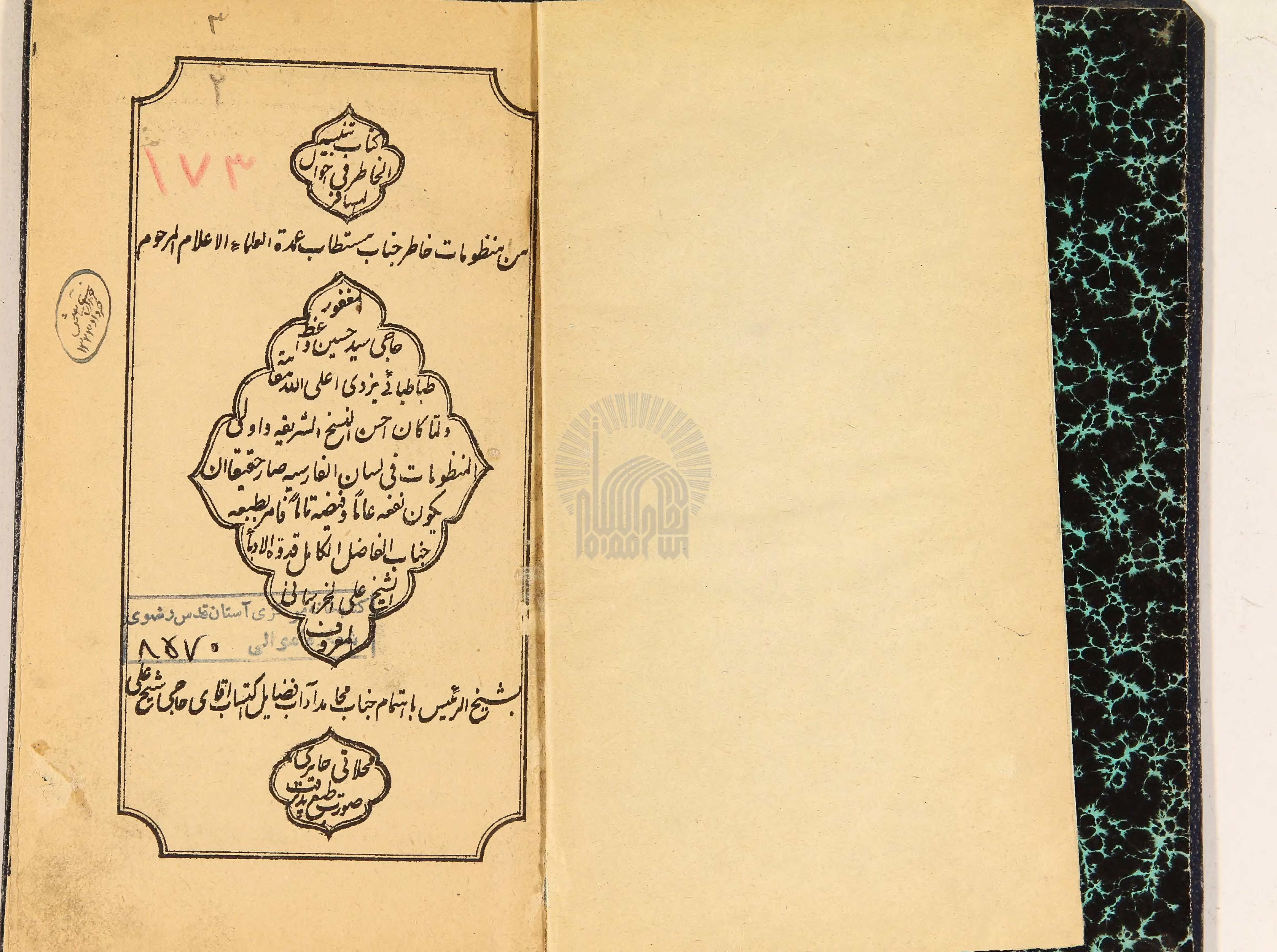
یادداشتها:

موضوع(ها): ۱. شعر مذهبی - قرن ۱۳ق.

شناسه(های) افزوده: الف. شیرازی، مسیح، کاتب. ب. عنوان.

فهرستنگار: تاریخ فهرستنگاری: آذر ۹۰





کتاب تنبیه الخاطر فی احوال اصفهان

من منظومات خاطر جناب مستطاب عمدة العلماء الاعلام المرحوم

المغفور

حاجی سید حسین واعظ

طباطبائی یزدی اعلی الله مقامه

ولما کان احسن النسخ الشریفه واولی

المنظومات فی لسان الفارسیه صار حقیقا ان

یکون نفعه عاما وفیضه تاما فامر بطبعه

جناب الفاضل الکامل قدوة الادبا

الشیخ علی الخراسانی

المعروف

بالشیخ الرئیس باهتمام جناب مجد آداب فضایل اکتساب آقای حاجی شیخ علی

محلاتی حائری

صورت طبع پذیرفت

هو الله تعالی

هذا کتاب تنبیه الخاطر فی احوال المسافر

بسم الله الرحمن الرحیم

ای مبدع نقش آفرینش　　بخشندهٔ نفس و عقل و بینش
ذات تو برون ز حدّ ادراک　　ادراک تو عجز ما عرفناک
از ذات و صفات خلق برتر　　بر کنه تو نه ره و نه رهبر
تو مالک کنه کن فکانی　　بیرون ز مکان و لامکانی
با عین خفا ظهور داری　　در دیدهٔ عقل نور داری
ممکن همه شرح قدرت تست　　عالم اثری ز رحمت تو است
مثلت نه که مثل آفرینی　　ندّت نه که ذات بی قرینی
اضداد دلیل نفی ضدّت　　ذات تو بسیط و صرف وحدت
ز عین حقایق وجودی　　هرگونه وجود از تو جودی
تثلیث نشان وحدت تست　　توحید مفاد کثرت تو است
توحید تو نفی هر صفات است　　یعنی که صفات عین ذات است
در ذات نه ناقص الکمالی　　با وصف جلال ذو الجمالی

عاجز نه و قادر قدیری　　بی علم نه عالم بصیری
هم عدل و حکیم و هم سمیعی　　بی مثل و مثال در جمیعی
خلق تو ز امر کن فکان است　　خلقت که هر ند و امر کان است
از لطفه کنی چو آفتابی　　صد نقش بر آوری بر آبی
نقش آوری شکل هر جنینی　　صورت گر لعبتان چینی
که لعل نهی به سنگ خارا　　که در فکنی به لعل زیبا
که نرگس و گاه چشم غمّاز　　که سنبل و گاه زلف طنّاز
که لاله و لاله سار سازی　　که باغ چو روی یار سازی
که فصل بهار و که خزان است　　که موسم پیری و جوان است
هرگونه وجود آیت تو است　　هر آیت تو ز قدرت تو است
وصف تو ز صنع تو محال است　　از وصف زبان عقل لال است
عقل من و وصف تو نه ممکن　　تو واجب و وصف ماست ممکن
موصوف بحدّ و هم ما است　　مخلوق چو ما و فهم ما ما است
من وصف نه بلکه حمد گویم　　حمد آوریست نه مدح جویم
حمداً لکَ ربّنا تقدّست　　حمدی که ثنای درگه تست
حمدی بهزار گونه رحمت　　تحفه ز تو بر شه رسالت

در نعت حبیب الله و درود احمد محمود صلّی الله علیه و آله

آن ماه بلند ارجمندی　　آن مهر سپهر سربلندی
آن باده پرست جام وحدت　　آن صدر نشین بزم خلقت
آن زینت و زیب تاج لولاک　　آن عرش نشین تخت افلاک

آن علت جمله آفرینش / آن چشم و چراغ اهل بینش
آینه حق من رانی / آن جلوه هستی نهانی
آن زینت نقشهای کونین / آن زیب فضای قاب قوسین
آن سابق رحمت الهی / آن نعمت و خیر لاتناهی
آن خاتم و خاتم رسالت / آن دُرّ یتیم بحر کثرت
سبقت بر سالکان همراه / آرایش حسن لی مع الله
آن مشعل طاق قدس رفعت / خورشید بطارم مشیت
عالم همه پرتوی ز نورش / ظاهر همه عالم از ظهورش
آن مظهر قدرت الهی / فرمانده ماه تا بماهی
آن شافع عرصه قیامت / رحم آور عاصیان امت
احمد که بذات و فعل محمود / آراسته زو مقام محمود

در نعت مسند آرای خلافت و امامت امیر المؤمنین ع

از بعد نبی که عقل کل بود / دعوت گر و هادی سُبُل بود
بعد صلوات بالتحیات / بر مهتر و بهتر و بریات
زیبنده مسند امامت / سرحلقه اهل بیت عصمت
شاهی که بخلق پیشوا بود / نفس نبی و رخ خدا بود
مرآت حقیقت نهان اوست / سر همه مخفی و عیان اوست
در خانه کعبه خانه زاد است / ما نا ز طواف او مراد است
در برج ولایت آفتابی / در درج کمال دُرّ نابی
بر مرکب رهبری سپه دار / بر مسند سروری کله دار

تا پیکر کفر را بشمشیر / بشکافت چو نفی لا بتصویر
اثبات نقیض نفیها شد / توحید بمفاد نفی لا شد
اسلام گرفت اوج هستی / شد کفر سوی حضیض پستی
تنها نه جهان ز بود او بود / اسلام یکی ز جود او بود
ما را نه بغیر اوست راهی / در راه نمانده اشتباهی
چون شمس غروب کرد او است / هر روز و شبی بر این گواه است
خفاش بجای شمس روز است / باور منما که این غرور است
گر ماه محاق شد بظلمت / با آنکه سه شب گرفت عزلت
امری است که آن ز امر حق بود / وز درس نبی یکی سبق بود
سریست که گفت فاش نتوان / رمزیست که شد ز خلق پنهان

در نعت ائمه طاهرین و خلفاء سید المرسلین ص

وز بعد علی شه ولایت / جو تم ز آل او هدایت
تا یازدهم امام رهبر / آن جلوه که خدای اکبر
باقی ببقاء اوست عالم / بر دست هدایت اوست خاتم
این جمله مهابط نزولند / رخسار حق و تن رسولند
آیینهٔ رخ نمای احمد / در ذات و صفات چون محمد
این سلسله سلیلهٔ پاک / در مرتبه شمع بزم لولاک
عنوان صحیفهٔ وجودند / هم خاتمهٔ کتاب جودند
هم مظهر قهر کبریائی / هم آیهٔ رحمت خدائی
بادا ز خدا درود تمجید / بر پاک سلالهای احمد

در مناجات و عذر سیئات در درگاه غافر الخطیئات

ای بار خدای حی دادار	دوریم ز تو بسی برفتار
هجران که فریب نفس خورده	دیوانه‌اش ز راه برده
زدوده کنه رخش سیاه است	وز آتش معصیت تباه است
نازی اگرش بلطف شاید	سوزی اگرش بقهر باید
گر سازدهی تو چاره سازی	ور باز نهی تو بی‌نیازی
شر از من و من بجود گرفتار	خیر از تو همی سزد تو رحم آر
ای رحم تو دستگیر پا سوز	ای عفو تو نور عالم افروز
فَالعَفو لِظُلمَتی بِظُلمی	وَالرَحم لِجُراتی بِعِلمی
ما زلت عَصَیت یا الٰهی	لا زلت سَعَیت فی المَلاهی
این است که بنده کنه کار	چشمش بامید ای تو غفار
العَبد رَجاکَ فی سؤاله	اِرحَم به محمد و آله

در پیغام بباد صبا و خطاب بخود گوید

ای باد صبا بگو بهجران	گای بلبل بوستان ایران
از چیست که نغمه نهفتی	در شعر تو درها نسفتی
شعری که بنظم عقد حور است	شعری که بچشم کحل نور است
شعری بصفت چو خط و خالی	بر طلعت پاک مه جمالی
بس شعر که شاعران نامی	گفتند چو جامی نظامی
در ملک سخن نظام دادند	هر جا که جمی است جام دادند
سعدی که بشعر درفشان شد	در حلقه گوش و نقد جان شد

شد شعر به بحر در سفته	با بحر که در صدف نهفته
هر نقش که کلک حسن اندیش	میکرد خیال از کم و بیش
بر صفحه دهر یادکاری است	وز هر ورقش جهان بهاری است
تو نیز سخنور زمانی	چو ثبت سخن در آن نرانی
الحال که سر بهند داری	طوطی شده و قند داری
شکر ریزی نه عار باشد	شکر شکنی شعار باشد
شکر شکنی ز شعر سر کن	ملکی تو چو هند پر شکر کن
از نی شکرت چو نی نوا آر	نای طربی به بزم ما آر
پا بر عجم و دست بر طرب نه	بر نای حجاز گوش و لب نه
بر روی زمانه پشت ما زن	نخوی که زدیم ما چو ما زن
بگسل ز خود و زمانه چندی	تا چند بخویش و غیر بندی
بگشای لب و برآر ناله	چون ناله نای در پیاله
سازی سر کن بساز عشاق	شوری بفکن بجان آفاق
لحنی بخرام طرف گلزار	صبح است و صبوحی بدور آر
از بادهٔ نور و جلوهٔ طور	نی ز آتش سرخ و جام بلور
زان باده که عقلها از آن شد	نور دل و دیده‌ها عیان شد
زان باده که ما بهوش آئیم	بر درگه می فروش آئیم
از مستی خود سری برآریم	کز این مستی نزار و زاریم
بینیم که کیستیم و از که	از بهر چه ایم و در پی چه
از شهر و وطن چرا گذشتیم	آواره بدین دیار گشتیم

گیتی که بنای او فنا است — ما را بفنا چرا بنا است

در این دو جهان چه سود داریم — وز هستی خود چه بود داریم

ای طایر اوج بام رفعت — ای شاخه نشین باغ جنت

بنمای که چیست آب و دانه — مرغنیم کجاست آشیانه

ای بلبل با وفا کجائی — ای طوطی خوشنوا نوائی

یک نغز حکایتی تو سر کن — ما را ز خود و بخود خبر کن

در تمهید حکایت و ذکر راوی روایت

من دوش سبو بدوش بودم — بر درگه می فروش بودم

استاده بپا و حلقه بر دست — چون حلقه بگوش لیک سرمست

بر جست و گشود در برویم — با خنده دوید مست سویم

پس خواند مرا سوی حریفان — در محفل جان و وصل جانان

بزمی و چه بزم چشم بد دور — جمعی و چه جمع مست و مخمور

نه یاد سری نه فکر سامان — یکسر زده بر دو کون دامان

چون نی بنوای ذکر یاهو — فارغ همگی ز هر هیاهو

خمها همه هر طرف نهاده — خمها همگی بباد داده

از جوشش خم بشد ز سر هوش — گفتند که خیز و باده کن نوش

من دوش که باده نوش بودم — لب بر لب خم بجوش بودم

نی بادهٔ تلخ آب انگور — کز مستی اوست چشم دل کور

زان باده عقل و غفلت از خویش — اندیشه ز نفس سوء اندیش

من نی چو شرابیان مستم — من مست ز بادهٔ الستم

بودم ز پیالها خمارم — هستم ز خمار چشم یارم

القصه ز جوشش می شنیدم — یعنی که بچشم عقل دیدم

با عقل کنی چو هم نشینی — تو نیز شنیدنی ببینی

بیگفت ز جوشش خود می ناب — بیخود شو و خویش را تو دریاب

زنهار مباش چون غریبی — کاو گرد سفر پی نصیبی

از راه بماند و از وطن دور — نابرده نصیب گشت مهجور

آغاز داستان مسافر غریب بی نصیب که دزدان سرمایهٔ او را بردند و او را بمهالک خطیره سپردند

بشنو ز مسافر غریبی — محمود شمائلی حبیبی

آراستهٔ بهر جمالی — پیراستهٔ بهر کمالی

حسن و خط و خال او بتصویر — رونق ده نقشهای تقدیر

ماهر بهنری و سودمندی — سوداگر سود سربلندی

سرمایه سود او دُر نابی — دُری بمثل چو آفتابی

نی بلکه چو روز وصل دلدار — کاید بسراغ عاشق زار

یا روی بتان که رشک حورند — از حور ببرده در قصور رند

یا لعبت من که در تبسم — کاو خنده زند بمهر و انجم

آری بسفر هنر ضرور است — سرمایه و راهبر ضرور است

چون ساز سفر بپا آورد — رو بر سفر دراز آورد

بودیش رفیق مهربانی — غافل نشدی ازو زمانی

او رهبر و رهرو سفر بود — دانای بامن و هم خطر بود

غم خوار چو مادران غمخوار — رحم آر چو یاوران رحم آر
او جان و رفیق محو جان بود — او خواب و رفیق پاسبان بود
او خسته بد و رفیق درمان — او شمع بد و رفیق سوزان
او ماه بر آسمان شاهی — این ناظر ماه تا بماهی
او مهر سپهر برتری بود — وین کرم ز مهر چاکری بود
او موسی دور گشته از راه — وین رهبر جلوهٔ انا الله
جوئی چو رفیق این چنین جوی — پوئی چو طریق این چنین پوی
گویند رفیق و پس طریق است — سازندهٔ ساز تو رفیق است

در پند مسافران بی سرمایه و رفیق و معنی الرفیق ثم الطریق و تحریص بر تحصیل زاد سفر آخرت از توفیق

ای آنکه سفر به پیش داری — آیا خبری ز خویش داری
سرمایه چه و رفیق چونست — ای وای رفیق اگر جنونست
بار است چو راه آخرت پیش — بر خویش و توام بسی است تشویش
آیا شده ساز ساز راهی — یا عمر گذشته در ملاهی
خوانی که رفیق پس طریق است — دانی که طریق بس مضیق است
بایست رفیق دل شفیقی — زیبا دلش و باوفا صدیقی
در ورطهٔ مرگ گو شفیقت — در منزل قبر گو رفیقت
برزخ که رهی دراز و تنگ است — ضیق لحد و بزیر سنگ است
آنکه که تو چاک چاک باشی — یا آنکه بخاک خاک باشی
مور است رفیق یا که مار است — یا از دروت ز کشت زار است

حوریه که رخ چو آفتاب است — یا مار سیه که زهرناب است
نور است و نسیم و روح از باغ — یا شعلهٔ نار و داغ بر داغ
پرسنده مبشر و بشیرند — یا هر دو منکر و نکیرند
سرمایه فسوس و داغ داری — یا گوهر شب چراغ داری
سرمایه ز صالح عمل چیست — همسایه تو در آن محل کیست
اندر دم مرگ در ته گور — اعمال تو اند ظلمت و نور
آیند چه صورتان بسویت — بنگر که کراست رو بکویت
چون قیر سیاه و هولناکند — یا نور چو قدسیان پاکند

در ذکر دیدن جوان انصاری رویهای مهیب سیاه و تلقین کردن رسول خدا صلی الله علیه و آله او را در وقت نزع جان و آمدن روسفیدان بسوی او

بی حال جوانکی ز انصار — در حالت نزع و سوم بار
بنشست بنزد او شه دین — آن پاک رسول بهر تلقین
نالید جوان ز اضطرابش — از سوز غم و دل کبابش
کابیند دو صورت عجیبی — با روی سیاه و بس مهیبی
دانست نبی که رازدان بود — کانها عمل بد جوان بود
تلقین بنمودش این مناجات — در درگه کارساز حاجات
ای آنکه تو یقبل الیسیری — ای آنکه تو یعفو عن کثیری
بپذیر تو طاعت یسیرم — بخشای خطیئهٔ کثیرم
پس رو بره نیاز آورد — بر درگه بی نیاز آورد

تا لیسد بسی وراز میگفت — در حضرت چاره ساز میگفت
چون عفو کریم گشت دمساز — گشتند دو صورت سیه باز
آمد براو دو ماه روئی — زیبا و امین و رحم خوئی
پرسید نبی که آن چه بینی — گفتا که دو شخص مه جبینی
باشند همی روان بسویم — گشتند سیاهها ز رویم
آری ز خداست عفو و بخشش — وز بنده نیاز و عجز و پوزش
از عفو اله دل تو خوشدار — بر ترک گناه نیز هشدار
برگیر ز صالح عمل زاد — زادی که شوی ز غصه آزاد
کن بهر قیامت قیامی — میجوی رفیق نیک فامی

در معنی حدیث حضرت صادق علیه السلام اذا بعث الله
المؤمن من قبره خرج معه مثال یقدمه امامه کلما رأی
المؤمن هولا من اهوال یوم القیمه قال له المثال
لا تفزع و لا تحزن و ابشر بالسرور و الکرامه من الله عز و جل حتی یقف بین یدی الله عز و
جل فیحاسبه حسابا یسیرا و یامر به الی الجنه و المثال امامه فیقول
له المؤمن رحمک الله نعم الخارج خرجت معی من قبری
و ما زلت تبشرنی بالسرور و الکرامه من الله حتی رأیت
ذالک فیقول انا السرور الذی کنت ادخلته علی اخیک المؤمن فی الدنیا
خلقنی الله عز و جل منه لابشرک

فرمود امام حق شه دین ۷ — آن رهبر صادقان پیشین
مومن که ز قبر سر برآرد — با برزه ورود بمحشر آرد

با او نبود برون ز سیفی — زیبا و نکو لقا صدیقی
هر دم ببشارتش کند شاد — آرد ز سرور و مکرمت یاد
با او همه جا بمهربانی — غافل نشود از او زمانی
جرات دهدش همی برفتار — تا پای حساب باشدش یار
تا ایدتش از حساب سختی — کاسان شودش ز نیکبختی
با ناز سوی جنان برندش — شادی و سلامتی دهندش
در پیش رفیق مهربانش — آن رهبر و یار و پاسبانش
پرسد که تو کیستی چنین یار — با من همه جا انیس و غمخوار
هر دم ز خدای رحمتت باد — کاینگونه نمودیم تو دلشاد
گوید که منم سرور و شادی — کش بر دل مؤمنی نهادی
ادخال سرور قلب مؤمن — کردی که شدی تو شاد و ایمن
اینک ز پی بشارت تو — خلقی شده در بشارت تو
آری اثر سرور این است — خواهی چه سرور ره چنین است
افسوس مسافریم غافل — صد آه که ذاهلیم و عاطل
آه از سفر و نبودن یار — تا بود رفیق و بود اشرار
ای خفته بدار سر ز بالین — ای دیده ببار اشک خونین

در مصیبت مسافر غم کربلا و قرین محنت و بلا خامس آل عبا
حضرت سید الشهداء و تنهائی آن بخویش و اقربا علیه آلاف الثناء

گفتم چو حدیث از سفر — بگرفت دلم ملال خاطر ۷
آمد ز سفری مرا یاد — کز صبر تباه گشت بنیاد

بس اشک روان ز سوز دل شد	با توسن فکر پا بگل شد
بمثل مسافری فگاری	بر مرکب قرب شهسواری
که راکب کتف مصطفی بود	که سوده ستم اسبها بود
که مهد نشین صدر احمد	که کشته بمهد خون ممهد
که بوسه که رسول مختار	کاهی هدف سهام اشرار
که سر بکنار مرتضی داشت	که سر لبر سنان بپا داشت
کاهی ز بتول نقد جان بود	کاهی به تنور میهمان بود
بر بسته کمر رفیقها داشت	بگذشته ز سر شفیقها داشت
عباس برادرش علمدار	نورسته علی اکبرش یار
قاسم که در یتیم او بود	از مهر بخاک ماه میسود
بودیش برادران نامی	خود یوسف و بهر او غلامی
لب تشنه رضیع کودکی داشت	کو تازه نهال عمر میکاشت
بودش گل و شد ز بوستانش	صد حیف ز غنچهٔ دهانش
عبد اللهی از برادرش بود	بر خاک چو بود یاورش بود
افسوس ز روی لاله خدان	افسوس ز قد سرو قدان
افسوس ز گلرخان گلذار	افسوس ز جسمهای خونبار
افسوس ز نخلهای صفوت	افسوس ز گلشن نبوت
افسوس ز ماه رو علمدار	کاو گشت بخون خویش گلنار
افسوس ز اکبر جوانش	آن نخل امید بوستانش
اندام که کشیده شد بخونش	میسوخت ز تشنگی درونش

افسوس ز غنچهٔ فسرده	از خون گلوی آب خورده
اصغر که ز تیر شیر نوشید	وز آب فرات چشم پوشید
افسوس ز در شاهوارش	قاسم که عقیق شد عذارش
افسوس ز یوسفان مه روی	کاغشته بخون و خاک گیسوی
گرگان همه سو بجسته جوئی	هر سوی بخاک ماه روئی
بی آب فتاده بر لب آب	لب تشنه جگر بر آتش تاب

خطاب بساقی در تمهید رجوع بقصهٔ مسافر غریب بی نصیب و آمدن بشهر جنبیان و گذارش آن

ایساقی مه لقا کجائی	ای داروی درد ما کجائی
بر خیز دمی بیا خدا را	لبریز بریز جام ما را
ای ساقی سیمتن سمنبر	ای قد تو رشک سرو کشمر
ای لبسته بماه مشک افشان	ای ماه رخت چو مهر تابان
دل رفت ز دست خونم از دل	در خون دلم دو پای در گل
از پای شدم برار دستی	دستی که برآرم بهستی
یکدم بخودم مدار مشغول	با باده و چنگ ای تو مامول
ای سرو سهی نوازن	زان باز بدی بزم ما زن
از شور عراق نغمه پرداز	بر صوت حجاز ساز کن ساز
برخوان چو جرس غم مسافر	کاید ز مسافرم بخاطر
از طرفه مسافر و رفیقش	سرمایه و راهبر شفیقش
با مایه و آن رفیق دمساز	بنمود ره سفر چو آغاز

برراه برفت چند روزی — که ساز بدید و گاه سوزی
که منزل نوشش بود و که نیش — که دل خوشش و شاد و گاه دلریش
طی کرد بسی منازل دور — از شهر و وطن بگشت مهجور
تقدیر کشید پس عنانش — تا برد بشهر چینیانش
شهری بهزار زیب و زینت — در دهر نشانهٔ ز جنت
افراخته قد همی صنوبر — با سرو سهی ستاده عرعر
سرمست فتاده نسترن زار — بر پای چنار چتر بردار
شمشاد بباغ دوش بر دوش — چون سروقدان پرنیان پوش
گل دسته بدسته رنگ برنگ — با غنچه غنوده تنگ بر تنگ
سنبل ز نسیم گشته افشان — چون زلف بتان مو پریشان
نرگس همه مست و ناز بر ناز — از چشم پری بچشم غماز
سوسن سر طعنه باز کرده — بر عنبر زبان دراز کرده
هر سو ز شکوفه خنده زاری — بر دست نسیم نای و تاری
سرپنجه خضاب کرده گلنار — چون یار بخون عاشق زار
در صحن چمن بطرف بستان — در شور و نوا هزار دستان
عشق برخ گل بجان خریده — بر دیده هزار خار دیده
قمری بغزل همی سخنگوی — تیهو بنوا بصد هیاهوی
شیدا شده فاخته ز شوقش — گردن شده زیر بند طوقش
نوتک تصفیر در تک و تاز — با صلصل و بلبلان هم آواز
طاوس عروس مست رفتار — خورشید نموده چتر زرتار

اینها

زنگی بچگان زاغ هر سوی — از بهر کشیک باغ هر سوی
با لون ز گل و ز سبزه گلزار — چون لعل عقیق و سبزهٔ یار
هر کوه ببر قبای خارا — اطلس همه گشته فرش صحرا
شهری نه که عالمی پر از نور — باغی نه که محفلی پر از حور
شهری نه که جهان سروری — باغی نه که جنت و قصوری
شهری نه که روی آفتابی — باغی نه که شاهد شرابی
یکسوی هزارها بت ناز — کز ناز بقهر گشته دمساز
یکسوی هزارها دل داغ — چون لاله داغدار در باغ
بس لاله رخان یاسمن پوش — کافشانده برخ دم سیاوش
نای و می و بربط و دف و تار — بر دست و لب بتان عیار
هر سوی عجب دلنوازی — پاکوب برقص و سربازی
افکنده کمند زلف چین چین — دام دل عاشقان مسکین
بر لعل هزارها نمکدان — شورافکن جان مستمندان
از شکر لب که شکر خند — کام دل عالمی پر از قند
گل با می ناب آب داده — بر شکر تتار تاب داده
لکن همه لولیان بکار — غارتگر مایههای تجار
بی مهر و وفا و صدق و بدخو — دلجوی بلطف هر و نه دلجوی
یک چند نفر سران نامی — بربسته کمر بخویش کامی
سازندهٔ کار لولیانی — دزدان همه جهانیانی
مکار و فریب زن دغا کار — در کار مسافران بسیار

دیدند سفر غریبی
کاو آمده در پی نصیبی

سرمایه دری بیار دارد
خوش آب بروی کار دارد

رفتند بطرح آشنائی
خواندند براو همی ثنائی

پس لولی ماهوش نمودند
افسانه بنغمها سرودند

از بهر شکار دام کردند
رم کرده بخویش رام کردند

گفتنش رفیق در نهانی
آن مونس غمگسار جانی

کای کرده غم وطن فراموش
هشدار و ببند چشم از هوش

دلداده لعبتان چینی
آشفته مهر مه جبینی

از سرو قدان زپا فتادی
سر بر قدم بتان نهادی

افسوس ز تو که رفتی از دست
مخمور شدی ز نرگس مست

ای خسته زلف بر بناگوش
یاد آر ز زنگ و طوطیا نوش

زنهار حذر ز مکر اینها
فکری بنما بفکر اینها

دزدند نه یاوران غمخوار
گرگند نه یوسف نکوکار

اینقوم بتو سراغ دارند
از گوهر شبچراغ دارند

افسانه ز بهر غارت تو است
غارت عوض تجارت تو است

مگذار که بی نصیب باشی
دور از وطن حبیب باشی

سرمایه تو که سود این است
هم اصل وجود و بود تو این است

گیرند بحیله ات ز دستت
سازند دغل پی شکستت

دزدند و دروغگو دغاکار
رندند و زمانه ساز و عیار

صدها چه تو را برهنه کردند
بر قصر مشید رخنه کردند

اینها

اینگونه بسی نصیحتش کرد
بر خصم بسی نهیبش کرد

آری چه کسی براه چاه است
خاموش نشستن گناه است

در ترغیب نصیحت و پند گوید

ای سالک شاه راه ایمان
و امر بالعرف گفته یزدان

بینی چه کسی ز راه دور است
آگاه نمودنت ضرور است

بر منکر خلق شو تو منکر
که باش بشیر و گاه منذر

در ظلمت شب چراغ میباش
بر درد دوا نه داغ میباش

بنمای ره و نصیحتی کن
پندی بده و حمیتی به کن

پند تو چه گل زنی بدیوار
گر بند نشد نماند آثار

پند از صفت پیمبر است
نصحی به نبی از آن نشانست

هم قول شعیب و صالح و عاد
نصحت لکم تو راست ارشاد

بیدار خدا برا تو منظور
در نصح نه نفس از خدا دور

در پند تو ناصح و امین باش
نه رهزن راه راستین باش

از نفس نصیحت غرور است
تسویل و نفاق قول زور است

ابلیس صفت مکن نصیحت
کاید ز نصیحتت فضیحت

در پند و نصیحت ابلیس از راه مکر و تلبیس آدم و حوا علیهما السلام

ابلیس بره پند بسپرد
مکری زد و از دغا قسم خورد

میگفت با دم و به حوا
در جنت عدن و حسن ماوی

من مشفق و ناصح شمایم
خواهنده خیر و رهنمایم

دشمن بد و خود چه دوست بنمود
از مکر ره صلاح پیمود

گرگی بلباس میش خونخوار	چون مار بنقش و زهر درکار
چه کندی و چاه مینمودی	خضرا ن ده و دوانمای سودی
غارتگر و رهنما بگفتار	همره چو رفیق و دزد کردار
میگفت که نهی تان زخوردن	نبود ز درخت جز که مردن
منع است ازان که چون بخوردید	باشید ملک و یا که جاوید
سوگند که ناصحم شمارا	پند او تر صالحم شمارا
دلاّ بغروره فدانا	ابدت لهما به نفاقا
مغرور شدند و محو و لجلاج	خوردند و فتادشان ز سر تاج
وز قامت قدس جامهٔ قرب	وز دفتر انس نامهٔ قرب
سر تا بقدم برهنه ماندند	وز برگ بهشت پرده کردند
رفتند ذلیل و خوار بر سوی	ناورد کسی بسوشان روی
افسرده شدند بعد افسر	بر زیر سر و بدند سر ور
رفت از رخ ماهشان طراوت	سر برده بپردهٔ خجالت
از باغ بهشت و قصر و خرگاه	دوزخ شدشان ز شعله آه
بودند همی بسوگوارے	نه غمخوری و نه غمگساری
پیوسته نزار و زار بودند	گریان بدل فگار بودند

در موعظه و عبرت گرفتن فرزندان آدم و حوا علیه السلام از کار پدر و مادر و تحذیر از ارتکاب و شر معصیت

ای آنکه بخویش در گمانی	آسوده بخورد آب و نانی
یک لقمهٔ ناروا چنین بود	با عمر گناه کی بری سود

آن پاک

آن پاک دو صفوت الهی	دو نخبهٔ ماه تا بماهی
بهر گنهی که ترک اولی است	کردند بعجز عفو درخواست
گفتند که ربنا ظلمنا	سودند بعجز روی تبنا
با این همه حکم اهبطوا داد	دانی چو شاه و ماه رو داد
از اوج سوی حضیض رفتند	پژمرده رخ و مریض رفتند
از آتش غم بتاب بودند	از آب سوی سراب بودند
ای کرده گناه بجد و مر	ای سوختهٔ باتش شر
ای رفته بباد نامرادی	خود را بعبث بباد دادی
ناکرده بتوبه یکدری باز	نگشوده لبی بگفتن راز
با این کنهت بهشت خواهی	زیبا تو بکار زشت خواهی
بابت ز گنه ازان برون شد	چونت بگنه مکان درون شد
بزمی است که جای این و آن نیست	مزد عمل است رایگان نیست

در وصف بهشت جاودان و حقیقت ایمان

خوش دار سرور و محفل حور	بستان صفا و عالم نور
آن ملک سرای جاودانی	آن لذت جسمی و روانی
ولدان مخلدین غلامند	غلمان همه آفتاب فامند
حوران قصور و لعبت نور	نوری بخیام قدس مقصور
درباغ چو نهرهای جاری	جان بخش چه خوی گلعذاری
از شیر و عسل شراب است	تابنده چه روی آفتابست
این خلد که چشمیش ندیده	وان بزم نه گوشیش شنیده

اشاره الی قوله تعالی واذ قلنا اهبطوا الایه

اشاره الی قوله تعالی حور مقصورات فی الخیام

اشاره الی قوله تعالی وانهار من عسل مصفی وانهار من خمر لذة للشاربین الایه

ناکرده بقلب کس خطوری
نامانده بجوبیش قصوری

خلوتگه قرب کبریائیست
جلوتگه جلوهٔ خدائیست

آسایش و امن جسم و جانست
آنراکه زخیل قدسیانست

آن رفته زخویش در ره حق
بر غیر کشیده نفی مطلق

آن بنده که گفت ربنا الله
پس مانده بگفت خویش برراه

ره نیست بگرد لای حیدر
آن رهبر ملت پیمبر

او نفس رسول بیقرین بود
او بندهٔ حق و شاه دین بود

جز معرفتش که عین دینست
ایمان مطلب که ره چنین است

فرمود نبی که اوست مولی
یعنی متصرف است اولی

ایمان بخدا ولایت اوست
آن خالص دین امامت اوست

او مظهر وصف کبریا بود
آئینه جلوه خدا بود ۷

او با حسنین و زهرهٔ پاک
تابنده چراغ طاق افلاک

زهرا که حبیبه خدا بود
هم جان عزیز مصطفی بود

با نه نفر استوانه دین
محمود بمقام و حمد آیین

بودند زاحمد و چه احمد ص
گوئی که تمامشان محمد ص

دین حق و راه حق ازآنهاست
توحید یکی سبق ازآنهاست

اشاره الی آیه المباهله انفسنا و انفسکم الآیه

اشاره الی حدیث غدیر من کنت مولاه فهذا علی مولاه

اشاره الی حدیث الشریف اولنا محمد و اوسطنا محمد و آخرنا محمد و کلنا محمد

در ماتم داری و سوگواری بر اهل بیت علیهم السلام وتسلی دادن خود را در وفات برادر با جان برابر خود و ذکر مصائب آل محمد صلوات الله علیهم

افسوس که ظالمان امت
خستند دل نبی رحمت

ز

بس ظلم بآل او نمودند
گوئی ستم از میان ربودند

هجران زچه هر زمان بسوزی
در ماتم تازه جامه دوزی

داری همه حال حالت زار
ریزی همه وقت اشک خونبار

کامد خبر برادر تو ۷
کاو رفت و برفت یاور تو

آن سید سروران اعلام
آن شرع علوم و فقه احکام

آن نوگل فضل و باغ دانش
آن شرع کتاب عقل و بینش

آن باقر علمهای پیشین
مجموع فضایل نخستین ۷

گوینده حکمت الهی
خواننده ماه تا بماهی

آن کاشف رمزها بتدقیق
غواص بلجهای تحقیق ۷

دارای فنون هر کمالی
محمود خصال و خوش فعالی

در مدرس علمها مدرس
بر خطهٔ فضلها مهندس

آن تیغ برندهٔ فصاحت
آن سحر بیان که بلاغت

بر منبر پند بیعدیلی
در گوشهٔ زهد بیمثیلی

آن مجتهد وحید ایام
کاو زیست غریب و مرد ناکام

از عمر ندید بهرهٔ چند
کامد اجلش که رخت بربند

پس رفت بکربلا وطن ساخت
انجام وطن بخلد پرداخت

هرچند مصیبت عظیم است
پشت تو زمرگ او دو نیم است

صبر آر که صبر خوشتر آیین
ور چشم ببار اشک خونین

گر گریه و اشک و آه داری
سوزی بدل تباه داری

با سوز بحزن و اشک ملبار
بر عترت طیبین اطهار

گر خلق بسی ستم کشیدند	در دهر چه ظلمها که دیدند
کردند جفا بعترت پاک	کز خاک بسوخت تا با فلاک
امت کمر جفا چو بستند	بین عهد نبی چسان شکستند
دستی که بتخت عهد دین بست	با دست امیر مؤمنین بست
سوزند دری که باب حق بود	افسرده رخی کز او شفق بود
این دست ستم که ازها داشت	بشکافت سری که سرها داشت
پس زهر جفا در آب کردند	بر قتل حسن شتاب کردند
آنکه بجبین رو نمودند ٢	دانی که چها بادنمودند ٢
گوینده گفت از درایت	در نظم بسفت این روایت
تیغ ستم از میان کشیدند	با هر دله سوی او دویدند
زخمش زستارها فزون بود	جسمش غرق محیط خون بود
هر گاه که یک نفس کشیدی	خونش زهزار جا جهیدی
در دهر کسی ندیده یاد	یک کشته و صد هزار جلاد
از نوک مژه عقیق میسفت	هر دم بزبان حال میگفت
افسوس که یاوری ندارم	فرزند و برادری ندارم
لب تشنه سرش ز تن بریدند	آنگاه تنش بخون کشیدند
سر بر زبر سنان بخواری	تن بر سر خاک سوگواری
سر رفته بهره اسیران	تن سوخته از لقف حزیران
چون وصف کنم که پس چها شد	از دست ستم چه جورها شد
ظلمی که بر آل مصطفی رفت	از امت شوم بارها رفت

تر شد ورقم زچشم خونبار	سوزنده قلم زبان نگهدار

در اشتیاق بسوی ساقی و می باقی و رجوع بقصه ساقی

کو ساقی بزم بزدماغی	کو باغی و راغی و ایاغی
کو سرو بن آن بت قباپوش	کافکنده زمشک طره بردوش
کو ماه رخی که بدرها بود	مارا ز ملال او بلا بود ٢
کو شاهد شوخ و عشوهایش	وان خنده و وان کرشمهایش
کو ساقی سیم ساعد و ساق	دام دل و دیدهای عشاق
کو مطرب و کو مغنی و ساز	کو چنگ و چغانه و بت ناز
کو شاهد مهوش دلفروز	کو لیل کشیده بر رخ روز
بر گوی که رو ببزم ما آر	کاین ماه خوش است در شب تار
تو شمعی و عاشقان بکویت	پروانه شعلهای رویت
تو مهر جهان فروز جانی	نی مهر که جان یکجهانی
ساقی نظری بسوی ما کن	بیمار توایم یک دوا کن
ساقی تو که سرو گلرخانی	بر طرف چمن همی چمانی
بر سنبل مشک تاب کردی	شب زینت آفتاب کردی
بردار ز روی پرده شب	تا پرده کشی بساقی شب
کن فارغم از غم زمانه	در صحن چمن بده چمانه
دل مرده شدم ز زندگانی	می بخش حیات جاودانی
دور آر پیالها پیاپی	لبریز بریز ساغر می
آن می که مغان پاک نوشند	پس چشم زآب و خاک پوشند

آن می که دوای درد جانهاست — یا نور بدیدهٔ روانهاست
آن می که زمستیم بر آرد — بر گوهر عقل جوهر آرد
مطرب ز نوا یکی نوا کن — از شور بدل شرارها کن
بر کف قضیب نه چغانه — وز درج عقیق گو ترانه
تا با تو شوم دمی هم آواز — وین طوطی طبع سر کند راز
گویم خبری از آن مسافر — کافتاد بچنگ دزد کافر
زاین پیش سرودم این روایت — اکنون بسر آورم حکایت

حکایت دزدان وآن مسافر نادان

دزدان زجفا دغا نمودند — بس حیله که دست و پا نمودند
دمساز شدند و ساز کردند — بر وی در مکر باز کردند
هرچند رفیقش پند میگفت — وزگفت گهر هماره میسفت
پندی نشدیش حلقه درگوش — با دوست نشد دمی هم آغوش
با دزد بدوستی وفا کرد — بر دوست زدشمنی جفا کرد
دزدان چه شدند محرم راز — در فرقت آن دو گشته انباز
با شحنهٔ شهر یار گشتند — زان یار چو شهریار گشتند
دزد و لعین کمک گرفتند — پر کینه و کینه را نهفتند
بستند رفیق را بخواری — افکنده به بند در کناری
شد یوسف نیکخواه در چاه — در عقده گرفت پیکر ماه
پس تیغ جفا براو کشیدند — یکباره بسوی او دویدند
هر یک زرهی براو جهیدی — چون گرگ که یوسفی دریدی

تا مونس و یار رفت از کار — شد آتش قهرشان شرربار
افتاد بجز من مسافر — کو ماند جدا زیار و ناصر
پس دست بغارتش گشودند — وان گوهر ناب را ربودند
بی چیز شد و فقیر و مضطر — بر خاک گذشت آتش از سر
کردند اسیر خویش اورا — خستند بزخم نیش او را
پس داشتنش همی بدزدی — حمال شد و نداشت مزدی
هر محنت و رنج و غم کشیدی — سودی ز زیان خود ندیدی
بیمار شد و فتاد از کار — رنجور و بدردها گرفتار
سوزنده هزار آتش ستند — از بیخردی بجان خود راند
وین آتش کین ز دشمنان بود — زان قوم ندید جز همین سود

خطاب باهل پندار و نصیحت زیان کار

ای انکه گمان سود داری — وندر پی سود بی قراری
سودت نبود مگر زیانها — گویند ز تو بد آستانها
بس چیز که خیر می شماری — او شر بودت چو هوش آری
برخوان تو عَسَیٰ اَن تُحِبُّوا — شر لهم است ما احبوا
پرهیز ز شر که پای پیچ است — مغرور بآن مشو که هیچ است
قارون که محب مال میبود — دیدی که از آن زیان شدش سود
وانکس که محبتش بجاه است — جاهش منگر که قعر چاهست
بنگر به بد و به نیک کارت — هشدار دمی ز ننگ و عارت
منمای ز عقل خویش دوری — برگیر عصا بروز کوری

بی فکر مزن بکار دستی	بردار سر از غرور مستی
نحتی بخود آی بین که چونی	سر راست ستاده یا نگونی
از دست شدی ز دست بدکار	یا پای بجای و سر کله دار
غارت شدهٔ و دزد مغرور	یا گنج بدامنی و گنجور
تو مست بخواب و خصم هشیار	یا خواب نهٔ ز بخت بیدار
هیچت خبر است زان مسافر	آن کیست که شد هلاک آخر

در بیان آنکه مسافر غارت شده هلاک گردیده همین انسان است

بدان که توئی مسافر زار	ای گل شده خار و سوخته خار
از عالم قدس لامکانی	از خطهٔ امر کن فکانی
از موطن قدسیان پاکی	نی خاک وطن چو اهل خاکی
از سنخ ملایک عظامی	در خاک چو بستهٔ بدامی
هست این سفرت ز عالم پاک	منزل منزل بکشور خاک
چون خلعت خلقتت بریدند	زیبندهٔ نقشهات دیدند
سمع و بصر و فواد دادند	هم هوش و خیال و یاد دادند
وان قوهٔ نطق و حس ادراک	وان عقل بحسن و قبح دراک
اعضاء رئیسهٔ نهانی	اشکال جمیلهٔ عیانی
وان فطرت پاک فطرة الله	ایمان بحق بقلب آگاه
در ملک شرف گرفته باج	اکلیل کرامتت بسر تاج
تفضیل نشان رفعت تواست	زیبنده قبای خلعت تواست

ای مالک

ای مالک ملک حسن تقویم	خوبان بر تو همه بتعظیم
از تواست طراز نقش هستی	از چیست ز خویش دیده بستی
بنگر که چها ببار داری	وز کار سفر چه کار داری
کردی ز وطن ره سفر پیش	سرمایه گهر ز فطرت خویش
عقل تو رفیق همره تو	همواره چو هاله بر مه تو
آمد سوی تو ز ایمن عرش	شد رهبر تو بعالم فرش
بهر شب تو چراغ ره بود	هم روز و هم آفتاب و مه بود
هم بود دلیل دیده بانت	هم مونس راه و پاسبانت
صراف بصرفهای حالت	نقاد بحسن هر خیالت
آمد بر فاقتت بدنیا	تا کوچ کنی بسوی عقبی
دنیای تو شهر چینیانت	کاینجاست هلاکت و زیانت
با مایهٔ خود سفر نمودی	از بهر تجارتی و سودی
بازار تجارت تو این است	سود تو بروز واپسین است
در رحمت حق وطن گزینی	پس لذت سود خود چه بینی
دنیا که محل زینت تواست	اسباب غرور و شهوت تواست
وین شهوت تو که ننگ خلق است	همواره بخلق و دلق و حلق است
واندر طلبش بی ستیزی	که حمله کنی و که گریزی
آن شهوت و آن غضب برایت	دزد ره و شحنهٔ ولایت
وان مکر و دغا که بار داری	دیوند و بخود دو چار داری
از نفس تو و منیت تو است	شیطان تو در طویت تواست

قابیل که شد هلاک و نابود — از نفس تو طوعت له بود
از شهوت و از غضب دعا گرد — بین بر سر خود چها بپا کرد
نفس تو و مکر و حیلهایت — با آن غضب و بد هوایت
خصمان تواند و دزد ایمان — دام تو نموده بند عصیان
دنیات بچشم زیب دادند — از زیب و بت فریب دادند
بس سرخی و زردیت نمانند — شیرینی و چربیت چشانند
از دیدن روی خوبرویان — کشتی پی دام خویش پویان
از شرع نبی و دین گذشتی — اندر پی هر حرام گشتی
ایمان تو گشت سست بنیاد — بنیاد تو رفت سخت برباد
ایمان که در او عمل نباشد — باور منما دغل نباشد

در بیان آنکه عمل لازم ایمانست

مقصود از این درخت بار است — کشت تو غرض ز کشت زار است
هر بنده که او شناخت مولی — در بندگیش ستاد برپا
تو نیز اگر خدا شناسی — پا دار به بندگی اساسی
هر کس که ولی نعم بداند — زشت است ز خدمتش بماند
گر کس بنهدت کلاه بر سر — سر خم شوییش برسم چاکر
آن کس که سر و کلاه داده — هم هالهٔ روی ماه داده
چو سنت ز خدمتش کشی سر — خالق بر نور خلق کمتر
هر کس به برت کند قبائی — قد راست ستایشش نمائی
از چیست که حق قبات داده — وان قامت دلربات داده

ممنون نشوی ز لطفهایش — شکری نمائی از برایش
شکر تو و خدمت عملهاست — گر حکم رسول پاک برپاست
گر نیست عمل کجاست ایمان — تصدیق بدل عمل بارکان
ایمان چو برفت از کفت مفت — بدرود بخویش باید گفت
با شهوت خود چو انس گیری — در قبضهٔ دزد خود اسیری
دزد تو بغارت تو در کار — عقل تو ز شهوت تو بیمار
که عقل تو شهوتت نشاند — که شهوت عقل را براند
مغلوب چو گشت شهوت تو — دین است تمام همت تو
در عقل تو گشت زار و مغلوب — پس زار بزار ای تو مسلوب
افسرد چو عقل در کناری — دیگر بخودت طمع چه داری
شد گوهر شب چراغت از دست — پشت تو ز غارت تو بشکست
تب دار و علیل و زار کردی — بی چیز و فقیر و خار کردی
تب گرمی تو ز حب دنیاست — بیدین چه تویی فقیر عقبی است
دزدی همه روز طاعت حق — محروم شوی ز رحمت حق
حمال شوی بکام شهوت — محنت کشی از خیال لذت
حمال خود و عیال باشی — واندر پی جاه و مال باشی
که در طمعی و کاسه لیسی — که طعمه بری و کاسه لیسی
که مدح و تملق و زبانی — که یورش و عجز بهر نانی
که حمله کنی تو زشت حمال — بهر غضبت چو مست قتال
که بر در این و آن شتابی — جز ذلت خویشتن نیابی

که حیله کنی و مکر و تدبیر
تدبیر چه میکند بتقدیر

که در سفر دراز باشی
خوار از پی حرص و آز باشی

با این همه آخرش بسوزی
سوزی بهزار سوز سوزی

سوز تو ز آتش است و آتش
ز اعمال بد تو و تو سرکش

تا کی بهوای دل کشی سر
چون سر بهوا رشاش هر خر

تا کی نهلی سر خجالت
تا کی نکنی بلند قامت

تا چند بغفلت ز هوشی
چشمی بگشا بدار گوشی

تا چند دمی بخود نیائی
گر ناله همی کنی نوائی

سر مشق ز عقل پیر برگیر
ای پیر شده عمل ز سر گیر

فصل در منازعهٔ شهوت و عقل و اثبات اختیار و نفی اجبار

جانا چه سخن ز عقل گفتی
برگوی ز عقل باز گفتی

سرکن خبری ز عقل و شهوت
برگیر سری ز خواب غفلت

نی یاد ز سلم و تور میکن
نی قصّه ز راه دور میکن

در خود بنگر بسی جدلهاست
وز این جدلت خطا خطلهاست

این شهوت و عقل را نزاع است
گاهی بجهاد و که دفاع است

که حمله کنند و که گریزند
که ایست کنند و که ستیزند

هر گاه که ایست شد ز هر سوی
باشند ز خیر و شر سخنگوی

از طاعت و معصیت ستایند
راه حق و باطلت نمایند

عقل تو ترا بخیر خواند
شهوت سخنی ز شر براند

دو میل بعکس هم که داری
هر یک کشدت بسوی کاری

گوئی چه کنم از این دو کارت
اینست دلیل اختیارت

مجبور نهٔ بهیچ کاری
مختار بکار هر دو کاری

خیر تو ز حسن اختیار است
شر تو ز سوء آن خیار است

رجحان تو دهی بهر دو کارت
ترجیح ز تواست و اعتبارت

فاعل توئی و بفعل مختار
تقدیر ز حق بغیر اجبار

اینست غرض بوجه تعریض
که جبر نه و نه هست تفویض

در معنی حدیث لا جبر و لا تفویض بل امر بین الامرین

لا جبر بخوان که نفی ظلم است
تفویض مدان خلاف علم است

امریست میان این دو موجود
بودی است میانهٔ دو نابود

کاو واسطه است بین امرین
گفتند که هست او ز شقین

نی کار ز محض واگذار است
نی محض ز جبر حق بکار است

از جبر و ز واگذار کفر است
وین نحو غلط دو بار کفر است

در بیان آنکه در باطن هر کسی دو میل متعاکس است که موجب اختیار و نفی اجبار و صحت تکلیفات است و ترتب ثواب و عقاب بر اختیار

نبود چه ترا دو میل بر عکس
کی باشدت استقامت و عکس

نبود چه دو حالت مخالف
بر حالت واحدی مؤالف

وان حالت تو که فطری تو است
جبر است چه او جبلی تو است

مجبور شدی تو چون بکاری
تکلیف نشایدت بداری

تکلیف نه چونکه قدرتت نیست
بر معصیت و اطاعتت نیست

اعمال تو چون نخست معدود — چه نیک و چه بد ز تو است معدود
پس مدحی و ذمیت بر آن نیست — هم اجر و عقاب در میان نیست
هرگز نسزد بتو عقابی — هم حق نبود ترا ثوابی
پس کی رسدت ز رحمت حق — آن قرب مقام و فیض مطلق
وان جنت خلد و دار تنعیم — رضوان اله و حسن تکریم
چون قابل بهرهٔ نباشی — از بهر چه بهره مند باشی
پس در تو چه ضدّها نهادند — شهوت بقبال عقل دادند
هم جنبهٔ ازجنیت هست — هم طینت علیّینیت هست
گر دیو بباطنت نهفته — بنشسته برابرش فرشته
با ظلمت نفس نور داری — این هر دو بجود ضرور داری
زانگونه بباطنت خبرهاست — زاضداد تو را بدل اثرهاست
اینها همه ضدّ و برخلافند — در دعوت تو پی مصافند *
در خود طلب دو کار بینی — بر هر یکت اقتدار بینی
چون راه بود ترا بمیلت — تکلیف نمود حق بخیرت
تکلیف ز راه اختیار است — هم مزد عمل بر این مدار است

در معنی حدیث انّ الله رکب فی الملائکة

عقلاً بلا شهوة و فی البهائم شهوة بلا عقل و فی بنی ادم کلیتهما فمن غلب عقله شهوته فهو خیر من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو شر من البهائم اعاذنا الله من ذلک

ای گشته بشهوتت گرفتار — از عقل متاب روی و هشدار

حق خاسته است عزّ و جاهت — بر عرش علا کشد کلاهت
تا محفل قرب خود کشانند — بر مسند رفعتت نشانند
در برج شرف تو مهر باشی — چون مهر سفید چهر باشی
در ملک خلود خوش درائی — لذت بودت چنین سرائی
همواره قرین عیش گردی — دور از بد و بطش و طیش گردی
غلمان بغلامیت ستاده — سر بر ره خدمتت نهاده
حوران که ز طینت بهشتند — قدسی صفت و نکو سرشتند
از بهر کنیزیت در آیند — لذّت پی لذّتت فزایند
آیند ملایکت بتعظیم — در قصر بهشت گاه تسلیم
فرخنده مقام قرب یابی — خورسند کنی تو کامیابی
مغلوب کنی چو شهوت خود — انجام رسی برفعت خود
فرمود امام حق شه دین — آن وحی لسان و صدق آمین
ترکیب نمود داور پاک — در خیل ملک ز خلق افلاک
عقلی که برون ز شهوت است — بی بهرهٔ شهوتش بیاراست
در نوع بهیمه ساخت شهوت — بی بهرهٔ عقل بافت خلقت
در آدمیان که خلقت آورد — ترکیب ز عقل و شهوت آورد
پس هر که شد لیش عقل غالب — وز شهوت خویش گشت ارب
او نیک تر از ملایک آمد * — در خیر طریق سالک آمد *
وانرا که شد لیش شهوت افزون — وز بهرهٔ عقل گشت مغبون
بدتر بود از چهارپایان — کولبه بهند دام عصیان

ای انکه ز عقل گنج داری
حیف است بخویش رنج آری

از شهوت خود فقیر کردی
در قید بلا اسیر کردی

سرگرم روی پی هوسها
چون اشتر بیخود از جرسها

برگیر ز خویش بند شهوت
پرواز نما ببام رفعت

گر شیوهٔ عاقلان گزینی
در محفل قدسیان نشینی

بردار دل از نعیم دنیا
کاسوده شوی بدار عقبی

دنیا نه محل ساز و برگست
انجام بکام زور مرگست

آمد خبر از برادر من
انشاء که بود افسر من

گو نیست چه بار وقت رحلت
میگفت چنین که وصیت

باشید اگر بحالت من
یابید اگر مرارت من

افسوس خورید اینچنین فاش
خوردیم بعمر خاک ایکاش

با علم و تقی و فضل و بینش
میداشت ز مرگ خوف و لرزش

آری که مرگ بس خبرهاست
در غفلت با بسی ضررهاست

اکنون که تو راست پرده بر چشم
دنیات چه خوشنماست در چشم

چون کشف غطا ز چشم بینی
بینا شوی و بغم نشینی

آنوقت که رفت چاره از دست
آنوقت که جست تیرت از شست

آنوقت که رفت آبت از سر
آنوقت که گشت خاکت بستر

آنوقت که خار و زار گشتی
آنوقت که جان سپار گشتی

دور از وطن و دیار باشی
ساکن شدهٔ هزار باشی

دادی چو ز دست عمر و فرصت
حاصل نشود بجز ندامت

خواهی که دوباره عمر یابی
تو تشنه نه آب و نه سرابی

در معنی آیه قَالَ رَبِّ ارْجِعُونِ لَعَلِّی اَعْمَلُ صالحاً فیما ترکت کلا انها کلمة هو قائلها و من ورائهم برزخ الی یوم یُبْعَثُون و حالت مردگان در عالم برزخ

چون مرگ رسید محتضر را
در خویش بدید ما حضر را

شد جان و نماند چند و چونی
دریوزه کند که ارجعونی

بازم ببرید سوی دنیا
شاید عملی کنم در آنجا

گویند که نیست رفتنت باز
با برزخ خویش سوز و میساز

تا آنکه رسد قیامت تو
هنگام نشور و بعثت تو

بیچاره بصد هزار افسوس
بر خاک ز زندگیش مایوس

نه مادر و نه پدر برادر
نه دختر و نه پسر نه خواهر

نه کس که انیس خاک باشد
غمخوار چو چاک چاک باشد

نه چشم و نه چشمش براهی
نه دیده که آورد نگاهی

نه گوش و زبان و نه بیانی
او مانده و مشت استخوانی

نه دست و نه دست در پی کار
نه پای بجا نه پای رفتار

نه روز و شبی نه مهر و ماهی
نه مملکتی و پادشاهی

نه نامه بری برد سلامش
نه کس که بیاورد پیامش

نه راه امید و نه امیدی
کس را نه خبر از آنچه دیدی

هر کس که برفت رخت بربست
بازش مطلب که رفت از دست

قصه وفات حسن مثنی و خیمه زدن زوجه اش

فاطمه دختر سید الشهداء علیه آلاف التحیه والثناء بر سر قبرش تا یکسال تمام

شه زاده حسن شه مثنی	چون رخت کشید او ز دنیا
آسود از اینجهان ور نجش	بگذشته ز عمر سی و پنجش
خورشید رخش که گشت پنهان	ماناکه ز عالمی بشد جان
زد دخت حسین زوج پاکش	افراشته خیمهٔ بخاکش ☆
یکسال همی باه و زاری	بنشست بخاک سوکواری
بودی بنماز هر شب و روز	هر روزه بروزه با غم و سوز
برگم شده اش خروش میداشت	چون نای ز غم سروش میداشت
هر لحظه بیاد روی ماهش ☆	تا مهر برفت سوز آهش
بر این غمش که شوی او بود	همواره کف فسوس میسود
میگفت و نگفتیش جوابی	میجست و نه جست جز سرابی
سالی چو بشد بنا امیدی	وز نخل امید بر ندیدی
از تربت شوی خیمه را کند	با خانه و خویش کرد پیوند
بشنید ز هاتفی که میگفت	وز غیرتش این ترانه میسفت
آیا که بیافتند مفقود ☆	پس دیگریش جواب بسرود
مایوس شدند و باز گشتند	از هر دو چنین براز گشتند
آری نبود ز مرگ چاره ☆	چون مرد نه بینیش دوباره
برگشتن او مدار امید	از بهر خود و هر آنکه آن دید
برگشت بروز و اپسین است	از بهر عمل جهان همین است

درمعنی

درمعنی حدیث الدنیا مزرعة الآخرة

ای آنکه تو بازگشت خواهی	شو دور ز شهوت و مناهی
اندیشه نما که بازگشتی	اکنون بکن آنچه باز هشتی
کشتی بنما که وقت کشت است	این کشت تو را درو بهشت است
بی کشت درو مجو محال است	بشتاب بکار تا مجال است
دنیای تو کشت زار عقبی است	این مزرع و خرمنت در آنجاست
کشتی میکن که شاد گردی	زان پیش که خود حصاد گردی
خورسند کسی که تخم افشاند	در باغ امید نخل بنشاند

درمعنی حدیث انّ الرزق مقسوم و معنی آیهٔ وان لیس للانسان الا ما سعی و تحقیق حقیقت غرور و رجا بعون ایزد متعال

اینجا که تو راست رزق مقسوم	با سعی طلب کنی بهر بوم
دنیای تو کاو مقدر است	مکتوب بلوح و دفتر است
هر سو طلبی برنج بسیار	وز آخرتت نشسته از کار
بشنو ز کلام پاک یزدان	فرمود که نیست بهر انسان
جز آنچه بسعی خویش کرده	یعنی عملی که پیش کرده
ای آنکه تو را بسعی شتاب است	پیوسته بکار پیچ و تاب است
دنیا نه بسعی و سعی داری	عقبی که بسعی امید داری
این نیست امید غرور است	ناکرده عمل امید زور است
هرکس که امیدوار باشد	بینی که همی بکار باشد

حکایت

گویند حکایتی که باری — در موسم زرع و کشت و کاری
کز رحمت حق جهانی آباد — دلهای جهانیان همه شاد
خلقی همه سر بکشت زاری — افشاندن بذر و آبیاری
آسوده یکی بوقت کشتن — از تخم زمین و دانه هشتن
نه تخم و نه آب و نه زمینی — نه رنج برای واپسینی
در کنج فراغت آرمیده — از محنت و رنج پا کشیده
اندر هوس هوا گرفتار — اندوخته اش امید بسیار
بگذشت براو یکی کهن سال — پرسید که هان ز چیست اینحال
چون است که سخت آرمیدی — آزاد چو سرو خوش چمیدی
بنشستهٔ با فراغت بال — اندیشهٔ نیست ز آخر سال
نی کشت تورا سپس درو چیست — جز کشتهٔ خود تورا درو نیست
گفتا که اگرچه نیست کارم — لیکن بخدا امیدوارم
پیرش بجواب گفت هشدار — داری چو امید تخم میکار
این نیست امید این تمنی است — خانیش رجا و این رجا نیست
آنرا که امیدوار باشی — اندر طلبش بکار باشی
داری چو امید در گشودن — پس چاره بباید نمودن
گر بر در شه رجا نمائی — هر روزه پی سلام آئی
نبود چو رجا کناره گیری — نی بر در شاه و نه وزیری
آری بحقیقت امر این است — تحقیق کنی رجا چنین است

اندیشه

اندیشه نما بنص قرآن — من کان یرجو لقاء برخوان
بایست عمل ولیک صالح — اینست صلاح نی که طالح
وانگاه خلوص نیت آور — جز حق مگزین ز شرک بگذر
اخلاص خدای گفتن تو است — وز غیر خدا گذشتن تو است
اخراج نمودن تو اغیار — از کار خدا خدای را کار
وز غیر خدا تو راست منظور — اعمال تو گشت باطل و زور
شهدت که ز شمع صاف کردی — از سوختنش معاف کردی
اینک مثل عبادت تو است — شمع و عسل تو حجت تو است

حکایت

شیخی که همی صلاح میداشت — تخم عمل و فلاح میکاشت
از هر عملی جواهرش بود — صد گنج و هزار گوهرش بود
شبها بنماز قایم اللیل — هر روزه بروزه بودیش میل
گاهیش نماز و گه دعا بود — گه زاری و آه و گه بکا بود
گاهی بسکوت بهر فکرت — گه رطب لسان پی تلاوت
بر غرفهٔ شارعش مکان بود — مشغول ز فکر این و آن بود
در وقت سحرگه قرائت — آسوده دمی بخواب راحت
پس دید کز این سپهر شبرنگ — شخصی بزمین نمود آهنگ
بر دست صحیفهٔ عیان داشت — هر چیز که خوانده بود آن داشت
بر هر کلمه از آن قرائت — ده از حسنات یافت اجرت
جز یک کلمه که یافت خالی — بنمود ز سر آن سؤالی

گفتش که بلی تو نیز خواندی — پس محو رقم بر آن کشاندی
از عرش علا ندا شنیدیم — امحوه سپس قلم کشیدیم
بگریست که هان چنین چرا شد — از بهر چه محو ماجرا شد
گفتند گذشت از سر آیت — شخصی بشنواندیش صد آیت
چون آن کلمه بلند خواندی — بی بهره از آن ثواب ماندی
باری عملت اگر شوب است — افسوس که طاعتت ذنوبست
تنقید عمل کند چو نقاد — عیب عملت ترا دهد باد

حکایت

گویند که عارفی ز نیکان — سر بر خط و پای بند ایمان
دست طلب از کسان کشیده — وز غیر خدا طمع بریده
از بهر معیشتش ز تنگی — نساج شد و نداشت ننگی
میداشت همیشه کسب و محنت — می جست هماره راه مکنت
هم جامه و هم خیال می بافت — با حسن و با عتدال می بافت
پس جامه ببرد با دل زار — تا آنکه فروشدش ببازار
بزاز چو دید جامهٔ او — عیبش بنمود موی در سو
کاین عیب کنون نیرزد و هفت — پس قیمت نازلی بها گفت
درویش گرفت جامهٔ خویش — بنشست و گریست با دل ریش
بزاز چو دید حالت وی — نادم شده از ملامت وی
از در که بمعذرت در آمد — پس از ره مرحمت بر آمد
کاینک دهمت هر آنچه خواهی — معذورم اگر شد اشتباهی

درویش بگفت هان نه ا — ین گریه نه از غم چنین است
این نیست که تو گمان نمودی — صد عیب اگر بدی چه بودی
گریم ز برای آنکه نقاد — عیب عملم بمن نشان داد
پس چونکه کنند محشر من — بازار کنند بر سر من
نیک و بد من شود نمودار — شرمنده شوم ز حق دادار
دیدی تو چه عیب صنعت من — پس وای بمن ز خجلت من
فردای که رو بمحشر آرم — ظاهر شودم عیوب کارم
آری چو کنند محشر خلق — گویند ز عیب خرقه و دلق
هم عیب عمامه و کلاهست — وز طاعت حق و از گناهست
ای وای که غافلیم و عاطل — فکر املیم و در پی دل
هجران امل و هوا ترا برد — بایست یقین که عاقبت برد
بنگر ز عمل چه بار کردی — در عمر بجز چه کار کردی
تا کی بهوای خویش تازی — اینخاک بسر بس است بازی
از آتش قهر حق حذر کن — آبی است ضرور گریه سر کن

در تنبیه بحال تباه و ترغیب بعذر گناه و تحریص بتوبه و اشک و آه گوید

ای سوخته بآتش خویش — ناکرده ز سوز خویش تشویش
تا کی ز گناه ساز داری — وقت است که خویش باز داری
دستی ز ره نیاز بردار — سوی شنوای راز بردار
بر روت دری ز توبه وا کن — عجز آر ز سوز ناله کن

چشم و دلت اشک و آه بارد لب عذر ز هر گناه آرد
کای بار خدای رفتم از دست شد نیست هر آنچه بودیم هست
عصیان تو بارها نمودم دادم بزبان خویش سودم
در درگه تو که عذر خواهم عذرم بپذیر روسیاهم
کردم چو خلاف طاعت تو بودم بامید رحمت تو
لطفی بنما که کردگاری رحم آور هر گناه کاری
غُفرانَکَ رَبِّ فَاعْفُ عَنّی اَرْجُوکَ فَلا تُخَیِّبْ ظَنّی
وَیْلٌ لِمَنِ ارْتَجی فَخابا ناداکَ فَلَمْ تَرُدَّ جَوابا
ستار توئی و بنده بدکار ستر آر بکار ای تو ستار

ختم کتاب در مناجات و دعا و طلب عفو از گناه گوید

یارب بجلال و قدس ذاتت یارب بتجمّل صفاتت
یارب بمقام کبریائیت یارب بکریمی خدائیت
یارب برسول دین پناهت یارب بحبیب بارگاهت
یارب بمحمّد انکه زاغاز کردیش بسروری سرافراز
عالم بطفیلش آفریدی لولاک بقامتش بریدی
یارب بعلی و ذات پاکش وآن صفوت نور و قدس خاکش
سرحلقهٔ اولیا بگوییت پوینده و رهنما بسوییت
یارب بحبیبهٔ که زهراست در بحر رسول در یکتاست
آن زهره انجم نبوت خورشید برآسمان صفوت
یارب بحسن که حسنها داشت بر دوحهٔ فضل غصنها داشت

شد دوش نبی امی قرارش هم زینت عرش و گوشوارش
یارب بحسین و صفوت تو سرداده بسر خلّت تو
آن شاه شهید قوم اشرار فرخنده شهی که شد تورا ثار
یارب بامام پاک سجاد * آن زینت و زیب خیل عباد
یارب بعلوم باقر علم آن لجّهٔ حکم و معدن حلم
یارب بمقام صدق جعفر آن صادق شرع و شرع رهبر
یارب بمحل قرب موسی مسجون بقعر سجن اعدا
یارب بعلی که او رضا بود سرکردهٔ اهل ارتضا بود
یارب بمحمد تقایش وآن جود و مروّت و سخایش
یارب بعلی و آن نقاوت هادی سبل شه ولایت
یارب بحسن زکی اطهر زیبندهٔ مسند پیمبر
یارب بشه بقیة الله آن خاتمهٔ خلافة الله
آن مهدی و هادی خلایق آن رهبر خلق سوی خالق
یارب بتمام انبیائت یارب بجمیع اصفیائت
یارب بملائک سمواتت یارب بمنزلات آیات
یارب بنجوم و دم شهیدان یارب بسران رفته سامان
کز رحمت خویش مرحمت کن در عفو گناه مکرمت کن
برکش خط محو بر گناهم از فضل بهبین باشک و آهم

قد تم تحریره لیلة الثانی من جمادی الاولی علی ید ناظمه

العبد العاصی حسین الطباطبائی
الیزدی اصلا فی کربلاء المحترمه
المشرفه من سنه ۱۳۰۱
احدی و ثلاثمأة بعد الف

افسوس که آن ادیب دوران	آن بلبل گلستان ایران
آن سرو ریاض باغ صفوت	آن نو گل گلشن مروت
آن گوهر بحر دین و دانش	یکتا در کان حلم و بینش
آن زینت عرشهٔ منابر	سرحلقهٔ مجمع مآثر
آن عالم ذکر و وحی و اخبار	آن مرکز هر ادیب و احبار
آن ناشر عالمی روایت	آن عالم بجهان درایت
صد حیف که قد همچو طوباش	شد بستر قبر منزل و جاش
زد بر دل عالمی شراره	نمود چه از جهان کناره
بنهفت زما رخ چو مه را	آشفته نمود که و مه را
از آتش هجر سوخت دلها	وز نار فراق زد المها
افتاد چنانکه پس نشد راست	وز خلق جهان غریو برخواست
شد روز بخلق تیره چون شام	شد جامهٔ عالمی سیه فام
این دهر نبسکه دون نواز است	با مرد خدای کی بساز است
آن را که رواست روزگاری	باشد بجهان به پند کاری
واز موعظه و نصیحت او	واز مرثیه و مصیبت او
جانها چو زمین ز ابر نیسان	تازه شود و بسرشک باران

چون دانه بزیر خاک کرده	دلها ز فراقش چاک کرده
از تشنگی دیدهٔ خلایق	شد پاک و منزه از علایق
در زیر زمین چو زر نهان شد	این گنج ببین چه رایگان شد
ای یاد از آنکه روی منبر	میگفت سخن ز نشر و محشر
گاهی ز بهشت راز میگفت	گاهی در وعظ و پند میسفت
گاهی ز حدیث و که ز فرقان	گاهی ز بیان نمود تبیان

از هر سخن و ز هر نکاتش
میزد بقلوب خلق آتش


تمة الکتاب بعون الملک الوهاب حسب الخواهش جناب مستطاب
فضایل و کمالات اکتساب آقای حاجی شیخعلی محلاتی
حایری دام عزه العالی علی ید اقل
الحقیر الفقیر میرزا مسیح شیرازی
غفر الله ذنوبه
سمت ترقیم و تحریر پذیرفت فی ۲ شهر رجب
المرجب سنه ۱۳۰۸


غرض نقشی است کز ما باز ماند — که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در حق درویشان دعائی

مطبوعات الجدیده

موجوده در نزد آقای حاجی شیخ علی محلاتی حائری در بمبئی محله چیپورگلی هر کس طالب باشد باکتابهای دیگر از مطبوعات مصر و ایران طلب کند

بدر مشعشع در حال ذریه موسی ابرقع
میزان المقادیر مرحوم مجلسی
قسطاس الاوزان فی تعیین النصابات باوزان البلدان
منتخب شیخ فخرالدین طریحی مشهور ببیاض فخری
لسان الصدق فی الرد علی النصاری جواباً لمیزان الحق
نفحات الاسرار فی علم الرمل
دیوان السید الرضی ره
التقویم الحسنین و احسن التقویم
آب زندگانی در قوه باه
تاریخ بلوای هند مصور
سرمایهٔ ایمان
صحاح الاخبار فی نسب السادات الاخیار
جواهر السنیه فی الاحادیث القدسیه
من لا یحضره الفقیه صدوق ره
دیوان امیرالمؤمنین علیه السلام مرتب بحروف تهجی
استبصار شیخ طوسی
سراج المنیر در اخلاق







٨٩١
١٠٥١
ط
٤٢٢
ت
١٣٠٨
٨
ط